



حکایت

~~عشقی~~

مجموعه داستان کوتاه
مصطفی مستور

بی قاف

بی شین بی نقطه

فهرست

- مردی که تا پیشانی در اندوه فرو رفت ۹
- چند روایت معتبر درباره‌ی اندوه ۱۵
- چند روایت معتبر درباره‌ی کشتن ۲۷
- سوفیا ۳۷
- چند روایت معتبر درباره‌ی خداوند ۴۹
- حکایت عشقی بی قاف بی شین بی نقطه ۶۱

داشت شروع می‌شد که خفه‌اش کردم. درست وسط جمله بود که نقطه گذاشتم. نمی‌خواستم کلام تمام شود. نمی‌خواستم جمله معنا پیدا کند. نیمه‌شب بود، گمانم. ناگهان آمد. یا بهتر بگوییم داشت می‌آمد که من یک گام پس رفتم. نقطه را گذاشتم و عقب کشیدم. نقطه را گذاشته بودم وسط کلمه. حتا فرصت تمام شدن کلمه را هم نداده بودم چه برسد به تمام شدن جمله. نمی‌دانم نقطه را کجای کلمه گذاشته بودم. شاید روی دال یا بر قوس واو یا روی لبه‌ی دندان‌های سین. بس که با شتاب این کار را کرده بودم. بس که می‌ترسیدم. دست‌هام انگار مرتکب قتل شده باشند، از هیجان و اضطراب می‌لرزیدند. انگار کسی را نیامده کشته بودم. دست‌هام را گذاشته بودم روی گلویش و فشار داده بودم. وقتی داشت خفه می‌شد، چیزی نگفت. تقلا نکرد. التماس نکرد. فقط نگاهم کرد. صبر کرد تا ذره‌ذره بمیرد. دست‌هام را آن قدر آن جا نگه داشتم تا چشم‌هام خیس شدند. تا انگشتانم سست شدند. تا حس کردم دارم سُر می‌خورم در چیزی که نمی‌دانم چیست. انگار در چیزی لزج و چسبناک. ذره‌ذره فرو می‌رفتم. پایین و پایین‌تر. تا زانو. خودم می‌خواستم. شکایتی نداشتم. نمی‌خواستم آن قصه‌ی اهورایی باز تکرار شود. نمی‌خواستم سوار سرسره‌ای شوم که نتوانم میانه‌ی راه متوقف شوم. یکبار دچارش شده بودم. نمی‌خواستم